

روباہ و صابون و کلاغ

روزی از روز های روزگار، روباه تر و تمیزی از صحرا می گذشت. یک مرتبه چیز آشنایی دید. کلاغ سیاهی بر شاخه درختی نشسته بود ...



روزی از روز های روزگار، روباه تر و تمیزی از صحرا می گذشت. یک مرتبه چیز آشنایی دید. کلاغ سیاهی بر شاخه درختی نشسته بود و قالب صابونی لای منقار داشت. بشکنی زد و با خود گفت: «چاچا! این همان کلاغ ساده است که یک بار چاچاچاش کردم و قالب پنیرش را چاچا! دستم درد نکند. کارم آن قدر خوب بود که توی تمام کتاب های درسی هم قصه ما را نوشته اند. بینم می توانم یک قصه دیگر برای کتاب ها چاچا کنم یا نه!»

پیش پیش رفت و صدایش را صاف کرد و گفت: «چاچا! سلام بردوست قدیمی! کلاغ خوش آواز! حالت چه طوره رفیق!»

کلاغ چپ چپ نگاهش کرد و محلس نگذاشت. روباه گفت: «دیگر برایم آواز چاچا نمی کنی؟»

کلاغ توی دلش گفت: «کور خواندی! خیال می کنی من الاغم که گولت را بخورم!؟ نخیر بنده کلاغم، یک کلاغ عاقل. کلاغ ها یک بار بیشتر فریب نمی خورند.»

روباہ سرش را بالاتر گرفت و گفت: «لای منقار چپ داری کلاغ جان؟»

کلاغ چیزی نگفت و قالب صابون را سفت نگه داشت و پشتش را به روباه کرد.

روباہ گفت: «چاچا! با من قهری؟»

کلاغ آه کشید و به دور دست ها نگاه کرد. به رودخانه که مثل یک مار پیچ و تاب خورده بود.

روباہ گفت: «اصلاً ناراحت نباش! چون آن پنیری که دفعه ی قبل به من دادی اصلاً خوب نبود.»

کلاغ از این حرف عصبانی شد. ولی خود را نگه داشت و چیزی نگفت. فقط فکر کرد: «چه پر روست! انگاری من گفتم بیا از این پنیر کوفت کن!»

روباہ دور درخت چرخید و با صدایی مهربانانه گفت: «حالا بیا با هم چاچا بشویم و آشتی کنیم. در این دنیای بی وفا!!! هیچ چیز بهتر از دوستی نیست.»

کلاغ باز پشتش را به او کرد و به تپه ای سنگی خیره شد که مثل لاک پشتی زیر آفتاب لمیده بود. تصمیم گرفت پرواز کند و برود، اما احساس کرد سنگین شده و نمی تواند بپرد. چند دقیقه ای می شد که دستشویی داشت و می خواست کارش را انجام بدهد، ولی روباه مزاحم بود. فشار روده هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

روباہ فکر کرد: «کلاغ های این دوره و زمانه چاچا شده اند و راحت گول نمی خورند. بهتر است از راه دیگری وارد شوم. بهداشت!»

دست را سایه بان چشم هایش کرد و گفت: «بینم، آن صابونی که به منقار داری صابون حمام است یا رختشویی؟»

جواب کلاغ سکوت بود. هم به خاطر حفظ صابون، هم به خاطر دل دردی که لحظه به لحظه بیشتر می شد.

روباہ ادامه داد: «هیچ می دانی صابون چه فایده هایی دارد؟ صابون برای رعایت بهداشت و تمیزی خیلی چاچا است. البته یک خاصیت مهم دیگر هم دارد. اگر بگویی یک جایزه چاچا می کنم.»

حال کلاغ لحظه به لحظه بدتر می شد. نه می توانست پرواز کند و نه بماند.

حرف های روباه ادامه داشت: «در صابون خاصیت دیگری وجود دارد که مثل یک راز می ماند. همه هم از آن باخبر نیستند. تو هم نمی دانی، چون کلاس سومی. پدربزرگ خدا بیمارزم می گفت کلاغ ها فقط بلند صابون بخورند. در حالی که خبر ندارند اگر پرو بال سیاهشان را با آب و صابون چاچا کنند، سفید سفید می شوند عین هو قو، خیلی جالب است، نه؟ من پیشنهاد می کنم...»

کلاغ دیگر تحمل نداشت. دلش نمی خواست، ولی کاری را که نباید می کرد کرد. از همان بالا چیزهایی به درشتی و سنگینی دانه های باران بر سر روباه ریخت. بوی خیلی بدی به دماغ روباه خورد. اخم هایش در هم رفت و تقریباً جیغ زد: «این چپ بود؟»

کلاغ از خجالت و شر مندگی سرخ شد، هر چند که سرخی اش زیر سیاهی پرهایش دیده نمی شد. نمی دانست با چه زبانی از روباه عذر خواهی کند. هول شد و گفت: «بخشید.»

دهان باز کردن و عذر خواهی کردن همان و افتادن صابون از لای منقارش همان.

روباہ از شدت عصبانیت می لرزید: «تو روی من چاچا کردی؟»

کلاغ شاخه ای پایین تر آمد و گفت: «من جداً معذرت می...»

صدای روباه شبیه سوت شده بود: «اگر این داستان را در کتاب ها بنویسند می دانی چه قدر آبروریزی می شود؟»

کلاغ گفت: «من واقعاً معذرت... من اصلاً...»

روباہ فریاد زد: «مرده شورت را بپزند، کلاغ بی ادب! اصلاً فکر نمی کردم این قدر چاچا باشی.»

ودوید طرف رود خانه.

صابون روی زمین افتاده بود. کلاغ پایین آمد. صابون را به منقار گرفت و به طرف روباه پرید. در حالی که بالای سرش پرواز می کرد گفت: «بیا!»

و صابون را پایین انداخت: «بهرتر است با این صابون خودت را بشویی! گمان می کنم صابون حمام باشد!